

نیالتگین، به خراسان لشکر کشید و در سال ۹ - ۵۴۸ ق/ ۱۱۵۴ م واحدی بیهق را نهب و غارت کرد، ابن فندق می گوید که: با گذشت چهارده سال، هنوز آثار خرابی و قلت مردم بر شهر و نواحی ظاهر بود.
(تاریخ ایران کمبریج، جلد پنجم)

سرو فریومد، عمر و بقا بیش از آن یافت... دویست و نود و یک سال پس از سرو کشر، و مدت بقای این سرو در فریومد هزار و ششصد و نود و یک سال بود، پس امیر اسفہسالار نیالتگین بن خوارزمشاه فرمود تا آن را بسوختند... و خاصیت درخت فریومد آن بود که هر پادشاه که چشم او بر آن افتادی او را در آن سال نکبت رسیدی، و عمرها این تجربه، مکرر گردانیده بود.
(تاریخ بیهقی)

تمایشنامه
کوتاه

سردار و سرو مینوی

Sardār Va Sarve Minavi

نوشته: هوشنگ جاوید

بازی اول - صحنه یک

با صدای خواننده بومی که در مایه‌های دشتی در دستگاه شور می‌خواند، پرده کنار رفته نور می‌آید:

آواز خواننده:

سر کوه بلند ارغونم
همو سرو بلند دل گروم
اگر صد سال در آتش بسوزم
هنوزم سکه‌ی صاحب فروم

هیچ چیز در صحنه نیست، در جلوی صحنه، سردار، پوشیده در زره و خود و سلاح، میانسال، با چهره‌ای کریه، زیر نور موضعی که از پایین بر او می‌تابد، قهقهه می‌زند، وحشیانه، در میان قهقهه‌ها، حرف می‌زند:

سردار: (قهقهه) از این ابلهانه‌تر سخن نشنیده‌ام (قهقهه) این درخت بدهیبت زشت، این درخت بهشت (قهقهه و ریسه) این دیدنش موجب نکبت امیران و سرداران می‌شود (قهقهه) به راستی که هست، به راستی که هست (ناگهان زشت و دژم می‌گردد) بسوزانیدش، تکه تکه‌اش کنید، (قهقهه) بسوزانیدش تا جفنگیات به نام بهشت نسازند (قهقهه) جهنمی‌اش کنید (قهقهه و ریسه)

سردار می‌خندد و پرده با صدای آواز خواننده بسته می‌شود. نور به سوی قرمز و نارنجی تمایل پیدا می‌کند، گویی صحنه آتش گرفته:

آواز خواننده:

قد سروی کمون شد وای بر ما
دلا سخت ناتوون شد وای بر ما
همه رنگای گل سبب و گل بار
مثال زعفرون شد وای بر ما

بازی اول - صحنه دوم

کوبش دهل‌ها و فریاد سُرناها آغاز می‌شود، صدای هممه و فریاد و هراس و چکاچاک شمشیرها می‌آید نور که می‌آید، سردار به هر سو در صحنه می‌دود و سپاهیان گاه به گاه می‌آیند و روان می‌گذرند.

سردار (فریاد می‌کشد) بکشید، بسوزانید، نابود کنید، این خاک زیب خلیفه و سلطان نیست، این خاک برادر مرا می‌زبید، باره بخت من و برادرانم خراسان است، چموشی نشاوریان و بیهقیان چاراش تیغ است و آتس، بکشید، (در خود و با خود) روزی پدر مرا گفت: کشوری می‌یابی، به او گفتم: مگر کشوری مانده که مرا باشد؟ پدر گفت: آری مانده، برای تو و برادرات خاک‌ها مانده که فتح کنید (ناگهان فریاد می‌کشد) سربازان همه با هم فریاد بکشید و پیروزی را نغاری کنید.

صدای سربازان از پشت صحنه: جاودانه باد پیروزی سردار ما

سردار: ها، همین است، آن مردک گریزان عباپوش را بکشید که شمارشان به پنجاه برسد، (می‌خندد) آن قدر زکات گرفته‌اند که با سه تکه شدن جبران نمی‌شود، هشت تکه‌اش کنید، (شادمان) پنجاه مرد عابد و زاهد که از کار دنیا رتیق و فتق امور گناهان می‌پردازند و بعد هم جلوات در خلوات (ادا در می‌آورد) بعد هم دست به دعا برمی‌دارند که: خدایا زیادش کن، (جدی شده) غمی نیست، این هم قسمت خدایی است که نصیبتان می‌شود، (با خنده) راستی روح هشت تکه چگونه از درهای بهشت می‌گذرد؟ (قهقهه)

(صدای فریادها و شمشیرها، سردار خشمگین دوباره فریاد می‌کشد)
آهای، بدوید، پا بچنایید، دست برسانید، روز می‌خواهد به نیمه برسد، اگر خوب بکشید، پاداش نیکو می‌گیرید اینجا باید امن‌ترین جای ایران بشود، در حکومت ما، (به سویی) آهای چه می‌کنی؟ خودت بیل نزن، تو باید فرمان کندن بدهی، بده آن دربدران چاله بکنند، بعد هم همه‌شان را در آن بیافکن، (به سویی دیگر) آن صندوقچه‌های یافته را غارت نکنید، همه را در هودج مخصوص بگذارید، انکار کرده‌اید که من فرمانده‌ام؟ چپاول نکنید، سر فرصت همه را تقسیم می‌کنیم (می‌خندد) خوب است، هر چه نباشد آموزش دیده خودم هستید، (با فریاد) بکشید، بکشید که وقت گذشت.

(با صدای دهل‌ها و فریادها نور می‌دود)

بازی اول - صحنه سوم

نور که می‌آید، در صحنه اجاقی سنگی فراهم شده که آتشی نرم در آن قرار دارد، سردار در کنار آتش اجاق دراز کشیده ران مرغی بریان شده را به نیش می‌کشد، ابریق شراب در کنارش، یک سپاهی در کنارش گزارش می‌دهد:

سپاهی: هفتصد صندوق سر بسته از جماعت طبسیان و کشمیریان و نشاوریان، ده هزار سکه زر و سیم...

سردار: هی، هی، سیم یافتید، سیمبر نیافتید؟ (لیخند شوم)

سپاهی: یافتیم اما...

سردار: اما چه؟ (خشمگین) تنها به بر کشیدید؟

سپاهی: خیر سردار، یا گروهی خود را کشته بودند یا گروهی با اسماعیلیه به قلعه‌های دور پناه برده‌اند، پیرزال‌ها هم که جز نفرین و سنگ پرت کردن کار دیگری نمی‌توانند.

سردار: (زشت می‌خندد) سنگ و نفرین، (می‌خندد) باز بگو، می‌شنوم.

سپاهی: گوسپند و اسب و گاو و گندم فراوان، مانده‌ایم چهارپایان چون خر و قاطر را چه کنیم؟

سردار: رهایشان کنید، اینجا خر و قاطر بچرند، بهتر از این همه آدم خودسر و پر شکوه است، راستی ما اینک کجائیم؟

سپاهی: در خراسان سردار

سردار: ابله، این را که خود می‌دانم، کجای خراسان

سپاهی: جایی بین کِشمر و فیروزآباد، پشت بیهق

سردار: چه نیک، ابرها هم کنار رفت، ماه چه خوب می‌تابد، گفتم بی‌هق؟ (اندیشمند می‌شود و آرام برمی‌خیزد) پس چرا مطربان ساکتند، (به سپاهی) بگو دهل‌ها را بکوبند (از شادی فریاد می‌کشد، به هر سو می‌دود) چرا پیش‌تر من ماه را این‌گونه ندیده بودم، چه بدری، این همه ستاره یک‌جا، (شادمانه) آئی برادران کجا بید؟ اینجا از ستاره‌ها هم الماس می‌ریزد، پس پشتِ روز گرم شب خنک فرا می‌رسد که...

... پهنای بی‌انتهای دشت را حریرگونه می‌سازد، آتسز جای خالی (تا این دم نوازندگان و بازیگران به صحنه آمده‌اند، سردار برمی‌گردد و آنان را می‌بیند، آنان تعظیم می‌کنند) چرا ساکتید (فریاد می‌کشد) دهل‌ها را بکوبید، از اینک تا آفتاب‌زنه فردا، زیبایی شب را ده چندان باید کرد، بکوبید، دست‌ها و دستمال‌ها را به بازی بگیرید، زود باشید.

نوازندگان دهل و سُرنا کار خود را آغاز می‌کنند، بازیگران به دست‌بازی و پابازی و دستمال‌بازی می‌پردازند، آتش‌باز و غربال‌باز و معلق‌باز، در میانه به بازی درمی‌آیند، نور به آرامی به سمت آبی، نارنجی، قرمز و بنفش تمایل پیدا می‌کند، سردار که با شروع کار آنان به پشت صحنه رفته، در میان شادی سپاهیان که به تماشا آمده‌اند، به ناگهان هراسان و فریادکشان و عرق کرده با لباسی به هم ریخته، به صحنه می‌دود و فریاد می‌کشد، همه یکباره ساکت می‌شوند.

سردار: بس کنید، بس کنید، گم شوید همه به آرامی از صحنه بیرون می‌روند، ترس در وجودشان موج می‌زند، سردار می‌ماند و همان سپاهی که گزارش می‌خواند.

سپاهی: سردار چه شده؟ سردار: دیدم که ریشه‌های درختی جادویی بر حلقوم من پیچیده بود و مرا خفه می‌کرد و شما در آتش شاخه‌های آن می‌سوختید.

سپاهی: سردار خواب دیده‌اند (می‌خندد) گفته بودند شراب کشم روپاروور است. سردار: (یقه سپاهی را محکم می‌گیرد) شما می‌سوختید و من خفه می‌شدم و شما در میان آتش به من می‌خندیدید.

سپاهی: (با تلاشی زیرکانه) سردار اینجا کمر کوه است، درخت جادویی ندارد، ما بیشه‌زارها را هم به آتش کشیدیم.

سردار: (پس از نگاه‌هایی چشم در چشم با سپاهی آرام یقه او را ول می‌کند و هلس

می‌دهد) پس آن بختک که بر من افتاده بود؟ سپاهی: سردار آنچه در خواب است بر آب است فریب ذهن است که بر تو می‌تازد، باید آن را بتازانی.

سردار: (با لیخندی به سمت ابریق می‌رود) راست است، (جرعه‌ای می‌نوشد) دروغ بود، بختک شوم، (می‌خندد). حال که بیدارم. سپاهی: اینک که سردار بیدار شده‌اند، بیایند تا شیر و مسکه یا جگر بریان بخورند، حال بگردانند و آمادهٔ پیکار شوند.

سردار: آری (می‌خندد) برویم جگر بخوریم تا بهتر بشود جگرآوری کرد و جگر دشمن را از سینه‌اش بیرون کشید.

(از صحنه که می‌روند سپاهیان چندی به تاریک‌نای صحنه وارد شده و با هم به گفت‌وگو می‌پردازند)

یکی: خدا بخیر کند، انگار وحشت در جان‌ش ریشه دوانده.

دیگری: خیانت جان‌ش را می‌سوزاند، ما هم در آتش خیانت این‌ها به خلیفه و سلطان می‌سوزیم.

سومی: من سیاست‌شناس نیستم، ولی می‌دانم که حادثه در راه است.

دیگری: پیشگو، حادثه که همواره در راه است، یادتان رفته دلاوران یاور ما را چگونه از دم تیغ گذرانند، خدا می‌داند با ما چه کند؟

یکی: هر آتشی که این سردار برپا کند، دودش به چشم ما می‌رود.

سومی: او در سفاکی یگانه است، خون دیوانه‌اش کرده.

دیگری: ترس من این است که ناگهان یا به لشگر خلیفه بخوریم یا به سربازان سلطان، یا به تیر و دشنه ناراضیان گرفتار آییم.

یکی: همه می‌دانیم که کشتار امنیت نمی‌آورد، می‌ترسم جان بیازیم، هیچ نباشد ما هم از همین رعایا هستیم.

سومی: رعیت بوده‌ایم، الان سپاهی هستیم و این ناگزیر است، بگویید چه باید کرد؟

دیگری: کمی همراهی، کمی صبر، کمی پنهان کاری و ذخیرهٔ مالی (می‌خندد) و بعد...

همگی با هم: در یک فرصت مناسب می‌گریزیم (شادمان و هراسان هر کدام از سوی می‌روند، نور می‌رود)

[پایان بازی اول - پرده بسته می‌شود]

بازی دوم - صحنه اول

نور که می‌آید، در انتهای صحنه دیوارهای فرو ریخته و بی‌فرم دیده می‌شود که بقایای آن تا اطراف صحنه رفته است، چند جنازهٔ کوچک و بزرگ در اطراف و میانه افتاده، سپاهیان و سردار جام در دست ایستاده‌اند، سپاهیان میهوت یکدیگر و سردار را می‌نگرند، سردار در میانه، خشمگین و گره در ابرو فریاد می‌کشد:

سردار: چرا کسی پاسخ مرا نمی‌دهد؟ یک سپاهی: ما اینکاره نداریم.

سردار: (با فریاد) یعنی شما هیچ کدام‌تان نه بازی می‌دانید، نه خوشمزه‌گی، نه مطربی؟

سپاهی دیگر: نه هیچ کدام نمی‌دانیم

سردار: پس چرا آن گروه بازیگران و مطربان را کشتید؟

یک سپاهی: به دستور خود شما بود، چون آنان اهل قریه قره قلی بیهق بودند.

سردار: (لیخند می‌زند) هان، درست است، نه اسم قریه‌شان زیبا بود نه بازی‌شان به اصول (به سربازان می‌نگرد و یقه یکی را می‌گیرد) پس تو به میانه درآی.

سپاهی: چرا من، من که چیزی نمی‌دانم؟

سردار: چطور، در کنار بازیگران حرفه‌ای شلنگ‌اندازی بلدی، اینجا، به تنهایی برای ما نه؟

یک سپاهی: ما جنگجوییم سردار، برای رقص که به لباس سپاهی درنیامده‌ایم.

سردار (به سرعت به سمت او می‌رود) پس شما جنگجویید (شمشیرش را می‌کشد و روی شکم سپاهی می‌فشارد) حالا چه؟ (با عصیت تمام) حساب جائت که پیش بیاید با حکم شمشیر، بازی که هیچ، انتربازی هم می‌کنی، حرام‌زاده.

سپاهی: (هراسیده و ترسیده) هر چه سردار بگوید همان است،

سردار: چیست، سایهٔ شمشیر کبیل‌هایت را به بازی درآورد (فریاد) به میانهٔ میدان برو رفاص.

سپاهی: (هراسان با نگاه و اشاره به دیگران) تنها من، پس آنان چه؟

سردار: (با شمشیر به همه اشاره می‌کند) نه،



حماقت‌ها پایدار مانده، خلیفه به شناخت از این افراد است که نفاق افکنی می‌کند تا چون امپراتوران ختن فرمان برانند، (به سمت سپاهیان برمی‌گردد) رقص را به دانگی از هر کس می‌شود خرید، اما جان را به چه قیمت؟ یکی از سپاهیان به شمشیری

سردار: هان (با تعجب) به شمشیری؟ (می‌خندد) پس جانم را بخر (شمشیری برمی‌دارد و به سوی او پرت می‌کند و خود شمشیرش را برمی‌دارد و به سوی او حمله می‌کند، پس از چند حمله و دفاع و مبارزه، شمشیر سردار به روی گردن سپاهی جای می‌گیرد، در خلال مبارزه آن دو، موسیقی دوسازه بومی را می‌شنویم) حالا، (سکوت دوسازه) بگو جان به چه قیمت؟ سپاهی: (هراسیده و با تضرع) به ارزش در یوزه گی برای لقمه‌های نان، به ارزش فرمانبرداری و نزاری

سردار: (فریاد می‌کشد) ایله، جان به بهای شجاعت است، نه ترس و در یوزه (با لگد به او می‌کوبد) چرا سکوت کرده‌اید؟ (می‌چرخد و می‌غرد) حرفی بزنید، آوازی بخوانید، از شما بیزارم، مشتت ترسو در لباس جنگجو، حداقل او حمله‌ای آورد، شما چه کردید؟ (مسخره‌کننده ادامه می‌دهد) این گونه بود که دم از همگی به میدان درآمدن می‌زدید، پس چرا همگی به پشتیبانی او نیامدید؟ (به جلوی صحنه برمی‌گردد) شماها همه‌تان اینگونه‌اید، شجاعت شما روی زبانتان است، نه در بازوهایتان، و ذهنتان، (شمشیرش را به زمین می‌کوبد و روی آن خم می‌شود) بروید (فریاد می‌کشد) دور شوید، (سپاهیان شمشیرهای خود را برمی‌دارند و آرام می‌گریزند، سردار می‌نشیند و به دور دست می‌نگرد)

سردار: نمی‌دانم چرا بیم وهراس به جانم رخنه کرده است؟ گفتم که خراسان نروم، چرا سردم شده، چرا می‌لرزم.

(صدای جغد می‌آید و زوزه گرگ، نور می‌رود)

[موسیقی تنبور و دهل به صورت مقطع]

همه شما ابلهان، به میدان درآید، زود. یک سپاهی: این گونه بهتر شد، اگر همه به میدان درآئیم، هیچ کس حریف ما نمی‌شود (می‌خندد)

سردار: (به ناگهان جام و شمشیر از دستش می‌افتد و فریاد می‌کند) چه گفتم؟ که بود که چنین جمله‌ای گفت؟

ابهت سپاهیان و خشمگینی سردار در میان آنان، نگاه‌ها در هم گره می‌خورد، یکی از سپاهیان به ناگهان شروع به کف زدن می‌کند و دیگران هم به تبعیت از او کف می‌زنند، سردار لبخند می‌زند و شادی در چهره‌اش نمایان می‌شود، همگی سپاهیان با هم، شروع به شلنگ‌اندازی و کف زدن و بشکن زدن می‌کنند، سردار آرام به کنار می‌رود و در حین نظاره به حرکات حرف می‌زند:

سردار: همین است، بازی است، گرچه به بازی حور و غلمان نمی‌رسد.

یک سپاهی: اما این بازی به اصول نیست سردار: بازی به اجبار نمی‌تواند اصول پذیر باشد، این رقص ترس است (می‌خندد) سپاهی دیگر: اینک ما رقص جنگجوییم دوستان.

سردار به ناگهان می‌آشوبد، مردان شلنگ‌انداز بر جا می‌خشکنند، فریاد خشم سردار به هوا بلند شده]

سردار: های، چه گفتم؟ به من بگویید بیشتر دلتان می‌خواست رقص بودید یا جنگجو؟

[همه به یکدیگر می‌نگرند، ساکت وهراسیده، سردار در میان آنان می‌چرخد و لبخند می‌زند] سردار: چه شد؟ (می‌غرد) از درون تمبیدید (دشمنه‌اش را می‌کشد و یقه یکی از سپاهیان را می‌گیرد و تهدیدش می‌کند)

تو بگو، رقص یا جنگجو؟

سپاهی: (هراسان با چشمانی وقزده) جنگجوی رقص سردار

سردار: (او را هل می‌دهد تا به زمین بخورد) بدبخت، مفلوک، (به جلوی صحنه می‌رود) آی برادران کجایید، ببینید چه کسانی سرباز ما هستند، بر ما چه رفته است، سلطان به همین

بازی دوم - صحنه سوم

نور که می آید، سردار از حالت نشسته به شتاب با شمشیر کشیده برمی خیزد، هراسان می شود سردار: (با فریاد) آهای سپاهیان، کجا بید (با شمشیر به اطراف می دود) کجا پنهان شدی آینه‌ی هراس،
 (سپاهیان به شتاب می آیند و گرداگرد او را می گیرند، سردار در میان آنان به اطراف سر می کشد)
 کسی اینجا بود، بیگانه بود، با حرف‌هایی گنده‌تر از دهانش.

یکی از سپاهیان: ما هر گوشه را کاویده‌ایم، یک تن زنده نمانده که زبان بچینانند.
 سردار: اما اینجا کسی بود، یا بهتر بگویم کسی هست (فریاد خشم) بروید و همه جا را خوب بگردید، (با لگد آن‌ها را می تاراند) بروید، هیچ کس را نباید از تیغ آخته خود در امان نگه دارید. (با صدای ضربات ترکه دهل، همه می روند، سردار تنها مانده، نور روی او موعض می گیرد، لحظاتی بعد سپاهیان همه بازمی گردند، نفس زنان و تن خسته، نور همه گیر می شود، صدای ضربات دهل قطع می گردد، سردار منتظر شنیدن، مبهوت افراد)

یک سپاهی: ما هیچ ندیدیم، همه جا را گشتیم، هیچ چیز از دید ما دور نماند، هیچ نبود.
 سپاهی دیگر: هیچ کومه و کپری نماند که در آن سرک نکشیم، گرداگرد این ده را نیز گشتیم.
 یک سپاهی: شاید اوهام بوده سردار؟
 سردار: (خشمگین می گرد) اوهام؟
 سپاهی دیگر: شاید در اثر نبرد و کشتار زیاد، خستگی، شب نخوابی، اندیشه به نقشه‌های جنگی (با ترس حرف می زند)

سردار: بس است (فریاد) اوهام من شما بید احمق‌ها، حرف می زد، همین جا، (آرام تر) صدایش را می شنیدیم، اوهام که حرف نمی زدند، می آیند و می روند.

یکی از سپاهیان: (تلاش می کند جو را عوض می کند) ای بلا به جان این خراسانیان بیافتد، خداوند این خاک را بگرداند که این چنین مردمانش سردار ما را دچار تشویش کرده‌اند.

سردار که در او و حرف‌هایش می نگرند، به ناگهان خنده‌اش می گیرد، جمع به خنده او می خندند

سردار: پس گفتید که چیزی ندیدید؟
 یکی از سپاهیان: چیزی که بخواهد موجب نگرانی و تشویش خاطر فراهم کند نه، همه چیز در حال پوسیدن و نابودی است سردار.

یکی از سپاهیان: بیشه‌زارها و باغ‌ها غارت شده و سوخته.

دیگری: درختان کهن بریده و قطع شده.

دیگری: خانه‌ها چپاول شده و سوخته.

دیگری: کومه‌ها و کپرها خراب شده، گوسپندان



بازی دوم - صحنه دوم

(موسیقی تنبور بومی و دهل به صورت مقطع)

نور که می آید در حد آبی می ماند و همه گیر می شود، مه بر صحنه جاری، سردار در همان حالت آخرین در صحنه قبل، آرام برمی خیزد و به اطراف می نگرند، سپاهیان چونان شبهه، گه‌گاه اثری از آنان، هولناک در رفت و آمد، سردار با تماشاچیان

سردار: این‌ها نه جنگجو، که نوکرند و ترسو، نه می‌گریزند، نه دل به ماندن دارند.
 صدایی از پس مه و تاریک‌نای صحنه: به کجا بگریزند؟

سردار: هر جا که می‌دانند و می‌خواهند.
 (مردی سپیدجامه در مه ظاهر می‌شود با چوب‌دستی غریب در دست و چهره‌ای پیروزمند و باوقار)

مرد سپیدجامه: گریزگاه را نمی‌شناسند و گرنه آماده گریزند.

سردار: می‌ترسند، ترس در عمق وجودشان ریشه کرده

مرد سپیدجامه: ترس نمی‌گذارد که بگریزند، از مرگ نمی‌ترسند به تیری یا تیغی ناشناس
 سردار: اینکه نکبت یک جنگجو است، که بخواهد بگریزد و بترسد و بماند و خود را دلیر نشان دهد.

مرد سپیدجامه: این نکبت در سپاهی، همان چیزی است که حکمرانان آن را نیک‌بختی می‌نامند.

سردار: جنگ‌جویی نکبت نیست.

مرد سپیدجامه: جنگ‌جویی که همواره هراس دسیسه و دشمن پنهان را دارد، جرأت در او می‌میرد و ترس بر او غالب می‌گردد ترس از اینکه خانمان باخته‌ای بر او بشورد، یا گروه پتیارگان گرسنه بر او بتازند، آدم گرسنه، از گریز گرسنه کمتر نیست. (در مه ناپدید می‌گردد)

سردار: تو کیستی که این گونه با من سخن می‌گویی، چرا پس پشت من پنهان شده‌ای آینه‌ی هراس (فریاد می‌کشد با شمشیر کشیده شده در دست)

«نور می‌رود»

هم کباب شده.

(همه می خندند)

سردار: آدم ندیدید؟

یکی از سپاهیان: کاش آدمی بود سردار! بد نبود (در حالی که با شمشیرش بازی می کند) سرگرم می شد، کمی آدم و شمشیریازی می کردیم، مقداری آه و ناله و زاری می دیدیم. دیگری: چقدر هم می خندیدیم تا این شب بگذرد.

سردار: پس خوش به حال من؛ شادباش بدهید، دهل هسا را به صدا در آورید، چرا معطل مانده اید و مرا می نگرید (فریاد می کند)

آههه گویی در دیوانه‌ای می نگرند، ضمن آنکه به یکدیگر نگاه می کنند، این پا و آن پا کرده، با هراس و آرام پراکنده می شوند، سکوت وهم‌انگیزی آنان را فرا گرفته، سردار به سمت آنان می رود و ناگهان به خود می آید!

سردار: یادم آمد، دهل زن‌ها را که گردن زده‌ایم (می خندد) باشد به صدای وزغ‌ها گوش می دهیم. یکی از سپاهیان: اگر سکوت سردار را آزار می دهد، چطور است فریاد شادی سر دهیم، به شادبانه پیروزی؟

سردار: آری خوب است، فریاد کنید، فریاد کنید حرام زاده‌ها!

همه سپاهیان با هم: سروری است افزون یاد سردار - یاد شمشیرت همواره برنده یاد سردار - یاد دشمن ما همیشه خوار و زبون یاد سردار - یاد پیروزیات همواره مستدام باد سردار - باد

آواز جمعی: سردار، سر دشمنان بر سر دار، همیشه پیروز در پیکار
های، های، های، های

سردار: (ناگهان می غرد) (فریاد و نعره) مرا چه دیده‌اید؟ سقیفه؟ (آرام تر) این چه بازی است که به راه انداختید، تعاری از روی ترس می کنید که من چیزی نگویم؟ ترسوها، آشفته‌ام کردید با این بازی متظاهرانه، (فریاد) هیچ وقت این گونه آشفته نبودم، (شمشیر کشید به سویشان می دود) بروید ترسوها، نکبت، شده‌اید بختک من.

اسپاهیان با عزمی جزم می گریزند، همه جا خالی می شود، صدای زوزه گرگ و بانگ جغد می آید، صدای زوزه باد، نور کم می شود، مه برمی خیزد، سردار یکی دو جنازه را با پا جابه‌جا می کند، می نشیند به دیواره مانند ته صحنه تکیه می دهد، انگار در خود می تکاند، چیزی او را خرد کرده است. در یک پیچش مه و باد، مرد سپیدجامه، مرد سپیدجامه با چوب‌دستی دراز خود از پس دیواره برمی آید و دیده می شود!

مرد سپیدجامه: نکبت آنان را دیدی، اما نکبت خود را پنهان کردی سردار.

سردار: (ترسیده) هان، (می چرخد و برمی خیزد) باز هم تو، تو کی هستی که اینچنین بر من می تازی، (شمشیر می کشد) تو اینجا چه می کنی

پیرمرد ابله.

مرد سپیدجامه: سردار، شمشیرت را کنار بگیر، برای سرداری چون تو ننگ است که شمشیر به روی پیرمردی چون من بکشی، گرچه که تو از کشتن کودکان هم ابایی نداری (با قدرت در سردار می نگرد)

سردار: (ترسان، گویی فشاری سهمگین در خود حس می کند) تو کی هستی، جن، آدم، روح یا شیطان؟ (مبارزگونه شمشیرش را تهدیدکننده دست به دست می کند) سخن بگو پیر خرف.

مرد سپیدجامه: چرا از من می ترسی، تو که شمشیر داری، فرض بگیر من از اهالی کندرم.

سردار: کندر که به توبره کشیده شد، به تیغ سپاهیان من جنبنده‌ای در آن نماند، حال از من چه می خواهی؟

مرد سپیدجامه: در کار خود و سپاهیان‌ت شک نکن، شنیدم که به سپاهیان‌ت می گفتی بختک؟

سردار: گفتم، که چه، چه می خواهی بگویی؟

مرد سپیدجامه: با کارهایی که در این سرزمین کرده‌ای، کمتر از بختک این بوم نیستی، کابوس خراسانیان و کومشیان تویی سردار، هنرت چهار میخ کشیدن، قناره زدن، شکنجه، گردن زدن، تجاوز به عنف حتی به دخترکان پنج، شش ساله، (عصبی و دگرگون حال) خدَم و خشم هم که بدتر از تو.

سردار: پیرمرد خبیث، چه آدم باشی، چه اوهام و چه جن و روح، (شمشیر کشیده که حمله کند در اثر نگاه مرد سپیدجامه، دستش سنگین می شود، اما نمی خواهد خود را از تک و تابانندازد) من از این نبرد هدف دارم، من به نیابت از برادرم به این دیار یورش آوردم، (به سویی می رود) تا پس از این ترازوی عدل و سفره برکت برقرار گردد.

مرد سپیدجامه: نیا و نیاکان ما از ده‌ها سردار پیشین چون تو، همین افاضات را شنیده بودند و برای ما بازگو کرده‌اند.

سردار: کله نیا و نیاکانت (عصبی) حرف مرا بشنو، من سردار دیگری هستم.

مرد سپیدجامه: سردار دیگری در لباسی دیگر اما در درون چون آنان، از دوره یورش تازیان و غزنویان و سلجوقیان تا تو.

سردار: حالا چه؟ (می غرد) می خواهی به جرم آنان مرا محاکمه کنی؟ (طعنه) تو را چه به این غلط‌ها.

مرد سپیدجامه: محکمه‌داری اساسی درباره تو و کسانی چون تو، نزد کرسی‌دار جهان است، محکمه‌ای در کار نیست سردار.

سردار: نمی دانم با چه ترندی از زیر تیغ آجین سپاه من جان به در برده‌ای، حال که دور یافته‌ای، خطاشماری می کنی؟ (حیران) ای پاره، گرچه این سرزمین به گونه‌ای شده که در اثر دون همتی مردان سیاست، هر سبکسری و خام مغزی جرأت شکوه به خود داده و به صد زبان چل گزی، کنایه

و مثل صادر می کنند...

... غافل نباش مرد گندری، (کنجکاو) چه خیالی داری، هر چه باشد خام خیالی است، (با شمشیر تهدیدش می کند) راستی، من به تو امان دادم که حرف بزنی یا نه؟

مرد سپیدجامه: (با لبخندی موقر) امان بدهی و ندهی، من در اینجا هستم، بی سلاح، درست چون اسیری دست‌باز، تو هم که هر آن اراده کنی، می توانی مرا از بند دنیا رها سازی، جز این است سردار؟

سردار: (بی تفاوت می شود) نه همین است (کنجکاوانه) عجیب است که سپاهیان گفتند همه جا را گشته‌ایم و کسی را ندیده‌ایم، پس تو چگونه پیدایت شد؟ (در خود) باشد، نمی دانم، در جوهره‌ات چیزی است که اجازه کشتن به من نمی دهد، چرا نمی دانم، شاید شاهین بخت با تو یار باشد.

مرد سپیدجامه: و به تو پشت کرده (صدای ضربه‌های دهل و نگاه خشمگین سردار به مرد سپیدجامه)

سردار: (جو را به هم می زند، می خندد) خوب است، بامزه‌گی هم که می دانی؟

مرد سپیدجامه: به جد گفتم، تو شوخی بگیر.

سردار: (با فریاد) مزخرف نگو، چگونه بخت به من پشت کرده؟ من اینک فاتحم.

مرد سپیدجامه: فتح تو سبب واژگونی بخت تو شد، چرا که تو نه به مردم که به سپاهیان‌ت هم پشت کردی.

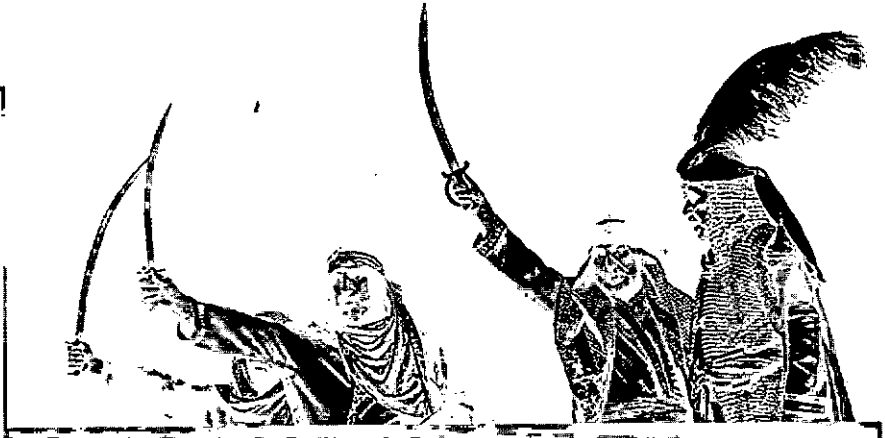
سردار: مردم، کدام مردم، (کنایه‌وار) این‌ها رعیت‌اند، (لگدی به جنازه‌ای می زند) نه از سیاست سر در می آورند، نه از کیاست و تدبیر، دشمن را ما می تارنیم نه اینان.

مرد سپیدجامه: پس تو به خاطر دشمن این‌ها را قتل‌عام کردی؟
سردار: که چه؟

مرد سپیدجامه: به بدنت غذا نرسد، شمشیرت را باید بخوری، رعیت مایه نان تو را فراهم می کند، پس آنچه که تو رعیت می پنداری، بخت تو است. سردار: (جنازه‌ای را می گیرد و تا نیمه بلند می کند) منظورت همین وامانده‌هایی است که زیر تیغ، تسلیم‌اند و جز التماس هیچ کاری نمی دانند؟

مرد سپیدجامه: خوش خیال، سپاهیان، فرزندان همین رعیت مفلوک‌اند، که به دل خوش کنک سیورغال و باج و تاراج به شما پیوسته‌اند که نانی بیش بیابند، کوچک‌ترین زخمی از شما ببینند، خودشان می گریزند، تارانه می شوند بی آنکه بدانند، چون هر چه نباشد دل به خان و مان و راحت دارند، نه سلطان و سردار.

سردار: (عصبی و کنجکاو) منظورت چیست؟ (تهدیدآمیز) گستاخی را بی اندازه کرده‌اید (به اطراف می رود با شتاب و فریاد می زند) آهای،



کجائید؟ شما کوران ترسو که گفتید هیچ کس را ندیده‌اید، چشم‌هاتان در بیاید که دروغ گفتید، کجائید؟

مرد سپیدجامه: (با لیخندی زیر کانه) چرا خود را خسته می‌کنی سردار، اگر منظورت آن چند سرریزی است که پیش از آمدن من از روی ترس از تو و برای دلخوشی‌ات فریاد می‌کشیدند، دیدم‌شان که در پس تاریکی از ترس دیوانگی تو آرام از ویرانه‌ها خزیدند و به دشت گریختند (سردار ناباور) شاید تاکنون فرسخ‌ها دور شده باشند، کیسه‌هاشان پر ز بود، اسب‌هاشان هم که تیزرو، زبانشان هم که چاپلوس، دیگر چه کم داشتند. سردار: نه (می‌خندد) گریز سپاهیان من (به اطراف می‌دود) کجائید؟ (فریاد) چرا پنهان و مخفیانه؟ (یاسخی نمی‌یابد، نفس‌زن و هراسان به جای اول بازمی‌گردد) انگار درست می‌گویی، رفته‌اند، اما چرا؟

مرد سپیدجامه: دوست نداشتی و نداری که چنین آفتی را ببینی؟
سردار: اما چرا (در خود می‌پیچد و مانند فنر از جا در می‌رود و فریاد می‌کند) ما که پیروز شده بودیم، ما که در قدرت قرار داریم، ما که خار چشم سلطان بی‌عرضه‌ایم و ترس دل خلیفه، آنان چگونه زهره کردند که با من چنین کنند؟
مرد سپیدجامه: چون آنان از همین رعایا هستند، مردماند، از مادر زاییده شده‌اند، به خانواده می‌اندیشند و به راحتی.

سردار: بس است، حالا کار به جایی رسیده که تو آدم ناشناس نمی‌دانم کجایی به من درس خانواده می‌دهی؟ گفتی اهل کجایی؟ (عصبی) هان کندری بودی، یادم آمد، بگو آنان چرا گریختند، حرف بز (شمشیرش را به سوی پیر پرت می‌کند)

مرد سپیدجامه: (پایش را روی شمشیر می‌گذارد) از ترس تو، تو که به بهانه‌ای بر آنان می‌شوریدی، آنان از پدران خود داستان قتل‌عام سپاهیان به دست سرداران را شنیده بودند و در چند جا در کنار تو نظیر آن را دیده بودند، در طیس، در محولات، چشم ترس داشتند، پس، از ترس آنکه مبدا پس از نبرد کامل به همان سرنوشت دچار شوند، گریختند.

سردار: (خسته و عصبی بر سنگی می‌نشیند) آه، ابلهان، آخر چرا؟

مرد سپیدجامه: توان اندیشهٔ انسان را که کوتاه کنید چنین می‌شود، سروران و دبیران را یا کشتید یا تاراندید، کار به کاردان نسپردید تا جایی که یادنجان فروشی رهبر فرقهٔ عرفانی من در آوردی شد، اوهام و فال‌گیری و فلک‌چرانی سعد و نحس جای خرد را گرفت، حال هم که پیش رو خلیفه‌ای است که کاری جز فتنه در بین مسلمین و تباه کردن خون مردم بی‌گناه ندارد، پشت سرتان سلطانی بی‌تدبیر فرمان می‌راند و اطرافتان ازدهایی به بزرگی سرزمین ختن در حال بیداری است، با برادرانت به طمع کشوریابی برخاسته‌اید که چه؟ همهٔ همتان این بود که سرزمین بیابید، اما سرزمین خراسان بزرگ را برانداختید.

سردار: تو کی هستی که اینچنین گستاخانه بر ذهن من یورش می‌آوری مرد؟
مرد سپیدجامه: سردار، (به او نزدیک می‌شود) آیا شده با این همه فتوحاتی که انجام داده‌ای و خون‌هایی که ریخته‌ای و پیکرهایی که بی‌سر کرده‌ای شیبی را به راحت و سر بی‌ترس بر بالین نهاده باشی.

سردار: (می‌اندیشد) نه، نه، نه، (می‌غرد) از بیم سرکشی ایشان و یا زمزمه‌های وسوسهٔ قدرت بیشتر یافتن در مخیلهٔ ایشان.

مرد سپیدجامه: به همین سبب در فتوحات باج هم به آن‌ها دادی اما نه آشکار، که با دست باز گذاشتن آنان در چپاول و تاراج.

سردار: هر که به قدرت می‌رسد، هراس دسیسه او را آرام نمی‌گذارد، قدرتمند هم اگر دسیسه را نادیده بگیرد، هنگامی که شمشیر و تهدیدش راه پدر رفت ندارد.

مرد سپیدجامه: خوب است که این همه را می‌دانی و به نکیت بودن خود اقرار نداری (خشیم سردار، لبخند مرد سپیدجامه، ضربهٔ دهل) پرسش دیگر، تو که فاتح می‌شوی، چرا یاران خود را به بهانه می‌کشی؟

سردار: (توجیهی حرف می‌زند) برخی‌شان جای گنج‌های پنهان را می‌دانستند، برخی دیگرشان از نیات ما دربارهٔ سلطان و خلیفه آگاه بودند و به سودای جاه و مقام جاسوسی می‌کردند، برخی هم از روی سیاست...

مرد سپیدجامه: چه سردار پیروزی؟ به‌به (کنایه‌وار) فاتح، این همه جنازه و خون به نام پیروزی، بر چه، بر چه، کدام پیروزی؟

سردار: پیروزی، (دست پاچه) پیروزی دیگر، کوتاه شدن دست خلیفه، از میان رفتن سلطان ناآگاه و کودن، که نه سیاست بلد است، نه کیاست به درست می‌داند، برقراری عدالت و...

مرد سپیدجامه: (با فریاد) پس تحویل بگیر سردار، پیروزی‌ات بر ویرانه‌ها مبارک، پیروزی‌ات بر اجساد مردگان مبارک، این همه ثروت و مکت، ویرانه شده، سوخته، میوه‌ای بر درختی نمانده، این‌ها حاصل پیروزی است، تو بر چه چیز پیروز شدی سردار؟ بین با جوی‌های خون به راه افتاده و بوهای مردگان، خبر پیروزی تو را تا سال‌ها، باد به گوش آیندگان این خاک و سرزمین مزده می‌دهد، برای که می‌خواهی عدالت برقرار کنی، مژستی آدم مرده؟

سردار: بس کن. مرد کندری تو برای من محکمه ساخته‌ای؟ دنیا را بین چه کسی می‌خواهد مرا محکوم کند و در جایگاه گناهکاران بنشانند از من بترس، من به این حکم معترضم، (با فریاد) من این خاک را به خون نقش کردم، تو که... (مکت و پشیمانی و سستی) من سردارم، من... (تلاش دارد تا جو را عوض کند) اصلاً اینجا کجاست؟
مرد سپیدجامه: شگفتا که آن قدر گرم خونریزی از بی‌گناهان بوده‌ای که مکان را ندانسته‌ای؟

سردار: (عصبی و پرتنش) دهان ببند (با فریاد) گفتم اینجا کجاست، برایم پرچنگی نکن.

مرد سپیدجامه: فریومد (صدای دوسازه برای لحظاتی برمی‌خیزد، سردار حیران به جلوی صحنه می‌آید، اندیشناک)
سردار: کجا؟

مرد سپیدجامه: فریومد، همان جایی که زرتشت پیامبر دومین سروی که از بهشت آورده بود، در آنجا کاشت.

سردار: (ذهن خود را می‌کاود) یادم آمد، همان جا که گفتند نباید به آن درخت بنگرم و گرنه نکیت دامن‌گیرم خواهد شد و من خندیدم...

مرد سپیدجامه: و تو حکم بر نابودی آن سرو مینوی دادی، بریدی، سوزاندی، و نشستی تا آن سرو سوخت (نور به قرمز و نارنجی خفیف بدل می‌شود) و تو بر آتش حاصل از آن کباب‌ها ساختی، اینک نیک بنگر، بر روی بازماندهٔ آن سرو و ریشه‌هایش ایستاده‌ای (صدای طبل و هراس سردار) تنها با آن همه نکیت که در وجودت داری.

سردار: (هراسان، انگار وجودش آتش گرفته) نه، نه، (بس می‌رود و در کنار تندی بازماندهٔ درخت کنار جنازه‌ای می‌افتد می‌هراسد و فریاد می‌کند) نه، آه

مرد سپیدجامه: سردارانی چون تو هیچ‌گاه به ریشه نیاندیشیده‌اند، چون خود بی‌ریشه‌اید، همگی سایه‌گستری چنارها و سروها و بیشه‌زارهای این خاک را از بین برده‌اند، اما ندانسته‌اند که ریشه می‌ماند، خود را می‌سازد و باز از جایی دیگر جوانه

(هراسان، جنازه‌ها را به سوی خود می‌کشد و سنگرواره‌ای می‌سازد) با شمشیر تنها هم که کاری بر نمی‌آید، به کجا بگریزم در این بیابان؟ (برمی‌خیزد و به سوی بازماندهٔ سرو می‌دود، زمین می‌خورد و چهار دست و پا می‌دود) کاش درختی بود که بشود بالای آن رفت و از شر گرگ‌ها آسوده شد، آه همه چیز را خودم نابود کردم (فریاد می‌کند و می‌خندد چونان دیوانه‌ای) خودم همه چیز را خراب کردم، خودم همهٔ درخت‌ها را سوزاندم (آرام به میانهٔ بازماندهٔ سرو و سوخته می‌رود نور قرمز می‌شود و از درون سرو می‌تابد گویی هنوز آتش دارد) به من نفرین باد، نفرین به من، نفرین به من، نفرین به...
(زوزهٔ گرگ‌ها بالا می‌گیرد، موسیقی دهل و سرنا شنیده می‌شود، سردار در چهره‌ای وحشت‌زده نیم‌تنه‌اش از بازماندهٔ درخت آویزان می‌افتد، انگار شومی مرده است، نور می‌رود، پرده بسته می‌شود).

درخت شوم، چه چیز باید از تو فرا بگیرم، اینکه دشمن در پی من است یا مرگ؟ (می‌خندد اما نشان می‌دهد که می‌ترسد) خیلی بد است که دشمن روزهای به مرگ نزدیک شدنت را بشمارد و تو را منتظر تائبی مرگ نگه دارد، دنیای شگفتی است، خیلی‌ها زودتر از رسیدن مرگ مرده‌اند، بسیاری هم با مرگ می‌زیند، خیلی‌ها همواره از مرگ می‌ترسند (در خود می‌لرزد) چون من، چرا که مرگ وحشت بزرگی است از ناشناخته‌ها در ذهن (می‌خواهد از آنچه وجودش را فرا گرفته بگیرد، به سر برمی‌خیزد و شمشیر می‌کشد و بازی می‌کند) داستان وقتی زیبا می‌شود که تیغ تیزی بر بالای سرشان یا زیر گلویشان، پیامی یا گوشهٔ کلاه‌هی از مرگ را به نمایش بگذارد، بی‌پاک‌ترین آدم، دلیل یک دم نفس کشیدن می‌شود، چون تازه می‌فهمد که چیزی را از دست می‌دهد تا که تاکنون به آن نیاندیشیده، جان (صدای ضربات دهل) (هراسان به اطراف می‌دود و فریاد می‌کشد) های، مرد کندری، کجا رفتی،

من هنوز یک پرسش دیگر دارم.
(صدای زوزهٔ گرگ و گفتار و شغال و بانگ جغد می‌آید، هراس سردار بیشتر شده)

چرا احساس من به ترس تمایل پیدا کرده، اوهام بسیاری برای یک مرگ وحشتناک در خود دارم، هوا چرا تاریک مانده، چرا هر چه فریاد برمی‌آورم، هیچ کس نمی‌شنود، آیا زندگی به پایان رسیده؟

(صدای زوزه‌ها با ضربات طبل لحظه‌ای درهم می‌آمیزد و بالا می‌گیرد)

چرا هرگز این پرسش به مغزم نیامده بود که تغییر حالت در زمان مرگ چگونه پدید می‌آید، گذر از دنیا به ناکجا، من که این اندازه به راحتی آدم کشتم، این اندازه آمادهٔ نبرد بودم، با این همه سلاح و زره، چرا وحشت‌زده‌ام، (می‌دود، پایش به جنازه‌ها گیر می‌کند و زمین می‌خورد) گرگ‌ها می‌آیند، (فریادی از ضعف) گرگ‌هایی که بوی اجساد این مرده‌ها آن‌ها را به این سر کشانده، تیری در ترکشم نمانده،

می‌زند، شاخه می‌کند...
... و به سایه گستری می‌پردازد، به بالای سرت بنگر، آنچه که می‌بینی شاخه‌های نورستهٔ آن سرو است، که نکبت تو را شاهندد و به تو می‌خندند، بنگر، این قدرت ریشه است.
[سردار هراسان از تنهٔ بازمانده می‌گیرد و خود را به کنار می‌کشد، با هراس به بالای سر می‌نگرد] سردار: چه صدای برخورد بدی از تماس باد با شاخه‌هایش پدید می‌آید و به گوش می‌رسد. مرد سپیدجامه: درخت دعا می‌کند.

سردار: (زمین را می‌گیرد و چون سنگی چهار دست و پا به میانه می‌دود) حتماً دعا برای نابودی من به دست تو می‌خوانند (می‌خندد)
مرد سپیدجامه: دعای درخت بهشتی، نفرین نیست، بلکه آن درخت از خدا می‌خواهد که امید را در دل تو از بین نبرد، در کنارش بنشین، بیاسای و بیاموز.

سردار: (ترسیده) درخت برای من دعای امید می‌خواند، آن هم به درگاه خدا (می‌خندد) امید به چه؟ (آرام به سوی شمشیرش می‌خزد)
مرد سپیدجامه: آخرین زمان برای توبه کردن تو [تا این لحظه او رفته است، سردار نشان می‌دهد که مترصد کاری است، به ناگهان می‌پرد و شمشیر را برمی‌دارد و برمی‌خیزد، می‌چرخد]

سردار: توبه از چه؟ درخت را چه به این حرف‌ها، مردک شوم (مه پراکنده و درهم می‌آید و موج می‌زند، سردار هراسید؛ به هر سو می‌دود، به جلوی صحنه می‌آید و می‌نگرد، به همهٔ اطراف سرک می‌کشد، فریاد می‌کند) کجا رفتی مردک شوم کندری (صدایش گم می‌شود، ضربه دهل و آواز دوسازه برای لحظه‌ای، سردار کنجکاوانه به سوی بازماندهٔ درخت سرو می‌رود) چرا آن مرد کندری به من پاسخ نداد؟ نکنند روح شوم تو بود، اولیین بار که دیدمت در دوردید من تنها تو قابل دیدن بودی، تمام افاق روبه‌روی مرا پوشانده بودی، کسی هیچ اشاره‌ای برای دنبال کردن تو نکرد، نیاز نبود، دیده می‌شدی، فراخی قدرتت تمام دید مرا پر کرده بود، و من نیالتگین، پسر محمد خوارزم‌شاه، برادر آتسز سرداری که پشت دشمن به نامم می‌لرزید، با دیدن تو، مات و گیج در میان راه باقی ماندم، گویی بدل به یک تماشاکننده شدم که با شوق به میدان بازی می‌نگرد، (فریاد می‌کشد) به من بگو، حرف بز، در تو چه چیزی وجود دارد که آن مرد کندری در موردت چنین گفت؟ (صدای ضربات دهل) (تازبان‌هاش را می‌کشد و به بازماندهٔ سرو می‌کوبد) حرف بز، در تو چه چیزی وجود دارد که... (مکت، کاوش در ذهن، عصیت) مردک لحن دیگر گونه‌ای در صدایش بود...

... نتوانستم بفهمم که از مهر بود یا سوز دل، به من گفت: اینجا بنشین و بیاسای و به این درخت بنگر و بیاموز (تازبان‌ها را پرت می‌کند) آه، (می‌گرد)

